

معنی اشعار ادبیات ۳ عمومی

درس اول

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

(اسپاس و ستایش مخصوص خداوند گرامی و بزرگ است که عبادت او موجب نزدیکی به اوست و شکرگزاری از او موجب زیادی نعمت می شود. هر نفسی که پایین می رود، یاری رساننده ی زندگی است و وقتی بیرون می آید، شادی بخش وجود است. پس در هر نفسی دو نعمت وجود دارد و بر هر نعمتی شکر واجب است. بیت: هیچ کس از عهده ی سپاسگزاری نعمت های خداوند بر نمی آید.

آیه ی قرآن: ای خاندان داود، سپاس گزاری و عده ی کمی از بندگان من سپاس گزارند.

بیت: بهتر است که بنده به خاطر گناه و کوتاهی خود/ به درگاه خداوند عذر بیاورد و توبه کند.

بیت: وگرنه هیچ کس نمی تواند آن چه را که شایسته ی خداوند است، به جای آورد.

(۲) رحمت بی اندازه و فراوان خداوند به همه رسیده و همه ی بندگان از نعمت او بهره مند هستند. آبروی

بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی ریزد و روزی مقرر آن ها را با وجود خطاکار بودنشان قطع نمی کند.

(۳) باد صبا گفته تا سبزه و چمن را بگسترده و به ابر بهاری دستور داده تا گیاهان را در زمین پرورش دهد. به عنوان خلعت نوروزی، درختان را با برگ های سبز پوشانده و به مناسبت فرارسیدن فصل بهار، شکوفه ها را بر سر شاخه های کوچک رویانده است. شیره ی درخت انگور به واسطه ی قدرت او به شیرینی برگزیده تبدیل شده و تخم بی ارزش خرما در اثر پرورش او، نخلی بلند شده است.

بیت: تمام پدیده های هستی در تلاش و تکاپو هستند/ تا تو روزی خود را به دست آوری و در عین حال از خداوند غافل نباشی.

بیت: همه ی پدیده ها به خاطر تو فرمانبردار هستند/ بنابراین از انصاف به دور است که مطیع خداوند نباشی.

(۴) حدیثی از سرور و مایه ی افتخار موجودات جهان و رحمت جهانیان و برگزیده ی انسان ها و مایه ی کمال گردش روزگار یعنی محمد مصطفی - که درود خداوند بر او و خاندانش باد- آمده است،

بیت: او شفاعت کننده، فرمانروا، پیام آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.

بیت: به واسطه ی کمال خود به مرتبه ی بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی را برطرف کرد./ همه ی خوی ها و صفات او زیباست، بر او و خاندانش درود بفرستید.

بیت: امتی که تو پشتیبان آن ها باشی، هیچ غمی ندارند/ همان گونه که آن کسی که نوح کشتیبان او باشد، از طوفان هیچ ترسی نخواهد داشت.

(۵) هر زمان که یکی از بندگان آشفته حال، به امید قبولی توبه دست به درگاه خداوند - بلندمرتبه و بزرگ- بلند کند، خداوند بلندمرتبه به او توجه نمی کند. بنده بار دیگر خداوند را می خواند و خداوند باز هم از او روی برمی گرداند. بار دیگر بنده با التماس و زاری، خداوند را می خواند. خداوند - پاک و بلندمرتبه- می فرماید: ای فرشتگانم، من از بنده ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش. دعایش را اجابت کردم و امیدش را برآوردم زیرا از زیادی دعا و زاری بنده شرم می کنم.

بیت: بزرگواری و لطف خداوند را نگاه کن/ که بنده گناه کرده است ولی او شرمنده می شود .
(۶) گوشه نشینان کعبه ی عظمت خداوند به کوتاهی خود در عبادت اعتراف می کنند که: تو را آن چنان که شایسته است، پرستش نکردیم، و توصیف کنندگان زیور. زیبایی خداوند، خود را سرگشته می دانند و می گویند: تو را آن چنان که شایسته و سزاوار شناسایی توست، شناخته ایم.
بیت: اگر کسی وصف خداوند را از من بپرسد/ چیزی نمی توانم بگویم زیرا انسان عاشق نمی تواند از خداوند بی نشان سخن گوید.

بیت: عاشقان واقعی کشتگان معشوق خود هستند/ و همان گونه که از کشته شدگان صدایی بر نمی آید، عاشقان واقعی نیز قادر به توصیف محبوب خود نیستند.

(۷) یکی از عارفان در حالت تفکر عارفانه فرو رفته و در دریای کشف حقایق عرفانی غرق شده بود؛ وقتی که از این حالت بیرون آمد، یکی از دوستان به او گفت: از این بوستان معرفت الهی چه هدیه ای برای ما آوردی؟
(۸) گفت: در نظر داشتم که وقتی به درخت معارف الهی رسیدم، دامنم را پر از گل (معرفت الهی) کنم و برای یاران هدیه ای بیاورم. وقتی رسیدم، حالت خوش حاصل از دریافت معارف الهی مرا آن چنان مست کرد که از خود بی خود شدم.

بیت: ای بلبل، راه و رسم واقعی عشق را از پروانه بیاموز/ زیرا سوخت و جان خود را در راه معشوق از دست داد اما صدایی از او بلند نشد.

بیت: کسانی که ادعا می کنند خداوند را شناخته اند در واقع هیچ خبری از او ندارند/ زیرا هر کس که خداوند را شناخت، خود بی نشان و ناپیدا شد.

بیت: ای خداوندی که از خیال و سنجش و گمان و وهم/ و از هر چه که درباره ی تو گفته اند و شنیده ایم و خوانده ایم، برتر هستی،

بیت: مجلس ذکر و سپاس تو تمام شد و عمر ما به پایان رسید/ ولی ما هنوز در آغاز توصیف تو مانده ایم.
افلاک، حریم بارگاہت

(۱) ای پیامبری که در شب معراج از آسمان هفتم گذشتی/ و ای کسی که آسمان برین تکیه گاه توست.
(۲) تو آن چنان بلندمقامی که گوشه ی کلاهد بالاتر و برتر از آسمان نهم است.
(۳) هم عقل پیرو و مطیع و در خدمت توست/ و هم دین به تو پناه آورده است.
(۴) ماه همانند آویز زینتی در گردن اسب توست/ و شب نیز همانند رشته های سیاه حاشیه ی پرچم توست.
(۵) جبرئیل در درگاه تو اقامت دارد/ و آسمان ها حریم بارگاه تو هستند (آسمان ها تحت فرمان تو اند).
(۶) آسمان با همه ی بلندی اش در برابر تو خوار و بی ارزش است/ و عقل با همه ی بزرگی اش در مقابل تو همانند کودکی حقیر و ناتوان است.

(۷) خداوند برای تکریم و بزرگداشت تو به چهره ی زیبا و مبارکت سوگند خورده است.

(۸) خداوند که عقل و خرد را نگهبان جان قرار داد/ بارها نام تو را در کنار نام خود آورده است.

درس دوم

رزم رستم و اسفندیار

(اهنگامی که روز شد، رستم گبر را بر تن کرد/ و علاوه بر گبر، بیر. بیان (زره ی مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.

- (۲) کمندی بر ترک بند زین خویش بست/ و بر اسب قوی هیکل و تنومند خود نشست.
- (۳) رستم به کنار رود هیرمند آمد/ در حالی که دلش پر از آه و تأسف بود و لبی پر از پند داشت.
- (۴) او از لب رود هیرمند گذشت و به بلندی (تپه) روی نهاد/ در حالی که از کار جهان شگفت زده بود.
- (۵) فریاد برآورد که ای اسفندیار خجسته،/ هم نبرد تو آمد، آماده ی جنگ باش.
- (۶) وقتی اسفندیار این سخن را از آن شیر جنگاور پیر (رستم) شنید،
- (۷) خندید و گفت: از وقتی که از خواب برخاسته ام، آماده هستم.
- (۸) اسفندیار دستور داد تا جوشن و کلاهخود و تیردان و نیزه ی او را،
- (۹) پیش او بردند و او اندام روشن خود را با آن پوشاند/ و کلاه پادشاهی را بر سر نهاد.
- (۱۰) اسفندیار دستور داد تا اسب سیاه او را زین کردند و به نزد او بردند.
- (۱۱) وقتی اسفندیار جوشن خود را پوشید/ به سبب نیرو و شادی فراوانی که در او بود،
- (۱۲) نیزه را بر زمین زد/ و به وسیله ی نیزه پرید و بر پشت اسب نشست.
- (۱۳) همانند پلنگی که برای شکار گورخر بر پشت آن می نشیند/ و گورخر را آشفته و مضطرب می کند.
- (۱۴) هر دو پهلوان این چنین به جنگ رفتند/ انگار در جهان هیچ مجلس شادی و بزمی وجود ندارد.
- (۱۵) وقتی که رستم و اسفندیار، آن دو پهلوان شجاع و سرافراز، به هم نزدیک شدند،
- (۱۶) از اسب هر دو پهلوان فریاد بلندی برخاست/ به گونه ای که انگار دشت نبرد از هم شکافته شد.
- (۱۷) رستم با آواز بلند به اسفندیار چنین گفت/ که: ای شاه خوشدل و باسعادت،
- (۱۸) اگر جنگ و خونریزی و دست زدن به چنین کاری سخت (جنگ و کشتار) را می خواهی،
- (۱۹) بگو تا فرمان دهم سواران زابلی با خنجر کابلی در دست، بیایند.
- (۲۰) آن ها را در این رزمگاه به جنگ می گماریم/ و خود در این جا مدتی درنگ می کنیم.
- (۲۱) تا مطابق میل تو خون ریخته شود/ و تو تلاش و جنگ آن ها را ببینی.
- (۲۲) اسفندیار به رستم این گونه پاسخ داد/ که چرا این قدر چنین سخنان ناشایستی را بر زبان می آوری؟
- (۲۳) من به جنگ زابلستان یا جنگ ایران و کابلستان نیازی ندارم.
- (۲۴) آیین من هرگز این چنین مباد/ و این کار در دین من سزاوار و شایسته نیست
- (۲۵) که ایرانیان را به کشتن دهم/ و خود در جهان تاج پادشاهی بر سر بگذارم.
- (۲۶) تو اگر به یار و کمکی نیاز داری، بیاور/ اما من هیچ نیازی به یار ندارم.
- (۲۷) دو جنگجو (رستم و اسفندیار) پیمان بستند/ که کسی در جنگ به آنان کمک نکند .
- (۲۸) نخست با نیزه به نبرد پرداختند/ و با آن، جوشن یکدیگر را پاره و بدن همدیگر را خون آلود کردند.
- (۲۹) به سبب نیروی اسبان که به چپ و راست می رفتند و نیز به سبب ضربه ی دو پهلوان/ شمشیرهای سنگین شکست.
- (۳۰) همانند شیران جنگی برآشفتنند/ و بدن یکدیگر را خشمگینانه کوبیدند.

- (۳۱) هم چنین دسته ی گرزهای سنگین شکست/ و دست پهلوانان خسته و ناتوان شد.
- (۳۲) پس از آن کمر بند یکدیگر را گرفتند/ و دو اسب تندروی پهلوانان نیز سرها را به پایین خم کرده بودند.
- (۳۳) دو پهلوان بر یکدیگر زور وارد می کردند/ اما هیچ یک از پهلوانان از جای خود حرکت نکرد (هیچ یک بر دیگری فائق نیامد).
- (۳۴) دو پهلوان از میدان جنگ دور شدند/ در حالی که هم خود و هم اسبانشان خسته و درمانده شده بودند.
- (۳۵) دهانشان کف آلود و پر از خون و خاک/ و تمام لباس های جنگی آن ها پاره پاره شده بود.
- (۳۶) مگر تو ای مرد سیستانی، کمان و نیرو و قدرت مرا فراموش کردی؟
- (۳۷) تو به سبب نیرنگ زال این چنین سالم هستی/ وگرنه در حال مرگ بودی.
- (۳۸) امروز بدن تو را چنان می کوبم/ که از این پس پدرت، زال، تو را زنده نبیند.
- (۳۹) از خداوند پاک که جهان در دست قدرت اوست، بترس/ و عقل و احساس خود را تباه مکن (بر خلاف عقل و احساس خود عمل مکن).
- (۴۰) من امروز برای جنگیدن نیامدم/ بلکه برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده ام.
- (۴۱) تو با من ستمکارانه رفتار می کنی و می جنگی/ و دو چشم عقل خود را می بندی و عاقلانه رفتار نمی کنی.
- (۴۲) زه کمان را بست و کمان را آماده کرد و آن تیر گز/ که پیکان آن را در زهر پرورده بود،
- (۴۳) آن تیر گز را در کمان نهاد/ و سر خویش را به سوی آسمان کرد.
- (۴۴) گفت که ای خداوند پاک و آفریننده ی خورشید/ و ای افزاینده ی دانش و نیرو و فروغ ایزدی،
- (۴۵) تو جان پاک و توان و روان مرا می بینی
- (۴۶) که چقدر می کوشم تا شاید اسفندیار/ از جنگ صرف نظر کند.
- (۴۷) تو می دانی که او با ستمکاری و بی عدالتی می جنگد/ و دم از جنگ و دلآوری می زند.
- (۴۸) مرا به مکافات این گناه بازخواست نکن/ تو آفریننده ی ماه و تیر هستی.
- (۴۹) رستم زود تیر گز را در کمان نهاد/ بدانگونه که سیمرغ دستور داده بود.
- (۵۰) تیر را بر چشم اسفندیار زد/ و جهان در پیش چشمان اسفندیار تیره و تار شد (اسفندیار نابینا شد).
- (۵۱) قامت بلند اسفندیار خمیده شد/ و با فرا رسیدن مرگ، دانش و شکوه از او دور گشت .

درس ششم

قاضی بست

- (۱) او روز دوشنبه، هفتم صفر، امیر مسعود سحرگاه، سوار اسب شد و با بازان و یوزپلنگان شکاری و چاکران و هم نشینان و نوازندگان و خوانندگان به کنار رود هیرمند رفت؛ و غذا و شراب بردند و شکار زیادی به دست آمد زیرا تا هنگام چاشت (بین صبح و ظهر) مشغول شکار بودند. سپس، به کنار آب فرود آمدند و خیمه ها و سایبان ها را بر پا کردند. غذا خوردند و شراب نوشیدند و بسیار خوش گذراندند.
- (۲) اتفاقاً، پس از نماز، امیر مسعود کشتی ها را خواست و ده قایق کوچک آوردند. یکی از قایق ها بزرگ تر و برای نشستن امیر بود و بسترها را مهیا کردند و سایبانی بر آن کشیدند. و امیر به آن جا رفت و از هر نوع مردم در کشتی های دیگر بودند و هیچ کس خبر نداشت. ناگهان، متوجه شدند که چون آب فشار آورده و کشتی پر

شده بود، شروع به پاره پاره شدن و فرو رفتن کرد. زمانی آگاه شدند که نزدیک بود کشتی غرق شود. بانگ و آشوب و فریاد برخاست. امیر بلند شد و خوشبختانه کشتی های دیگر به او نزدیک بودند. هفت هشت تن از آن ها پریدند و امیر را گرفتند و به کشتی دیگری رساندند و بسیار کوفته و مجروح شد و پای راست او زخمی گشت؛ به گونه ای که به اندازه ی یک کمر بند پوست و گوشت جدا شد و چیزی نمانده بود که غرق شود.

اما

خداوند پس از نشان دادن قدرت، رحمت کرد؛ و جشن و شادی ای به آن فراوانی، تیره و مکدر شد و وقتی امیر به کشتی رسید، کشتی ها را راندند و به کناره ی رود رساندند.

(۳) امیر که از مرگ نجات یافته بود، به خیمه آمد و لباس هایش را عوض کرد و خیس و ناخوش شده بود و سوار اسب شد و سریع به قصر آمد زیرا خبری بسیار ناراحت کننده در لشکرگاه افتاده بود و اضطراب و پریشانی زیادی به پا شده بود و بزرگان و وزیر برای استقبال رفتند. وقتی پادشاه را سالم یافتند، فریاد و دعا از سپاهی و رعیت بلند شد و آن قدر صدقه دادند که اندازه و حساب نداشت.

(۴) روز دیگر امیر دستور داد تا به سبب این حادثه ی بزرگ و دشوار که افتاد و سلامتی که به آن پیوسته شد نامه ها به غزنین و تمام مملکت بنویسند و فرمان داد تا به شکرانه ی این سلامتی یک میلیون سکه ی نقره در غزنین و دو میلیون سکه ی نقره در سرزمین های دیگر، به نیازمندان و درویشان بدهند و نامه نوشته شد و به امضای امیر استوار و محکم شد و مزده دهندگان رفتند.

(۵) روز پنجشنبه، یازدهم صفر، امیر دچار تب سوزانی شد و هذیان بر امیر غلبه کرد، به گونه ای که نتوانست اجازه ی دیدار و ملاقات دهد و از مردم پنهان شد، به جز از پزشکان و چند تن از خدمتکاران مرد و زن، و دل ها بسیار حیران و نگران شد تا حال امیر چگونه می شود.

(۶) از زمانی که این کسالت و بیماری پیش آمده بود، بونصر به خط خود از نامه های رسیده، موضوعات مهم را بیرون می آورد و به خاطر زیادی موضوعات مهم، آن چه را که ناپسند نبود به دست من به اندرون خانه می فرستاد و من آن را به آجاجی خادم می دادم و سریع جواب می آوردم و امیر را اصلاً نمی دیدم تا زمانی که نامه هایی از پسران علی تکین آمد و من موضوعات مهم آن نامه ها را بردم و مزده ای بود. آجاجی گرفت و پیش امیر برد. پس از یک ساعت، بیرون آمد و گفت: «ای ابوالفضل، امیر تو را می خواند».

(۷) پیش رفتم. دیدم خانه را تاریک کرده و پرده هایی از جنس کتان آویزان کرده و خیس نموده و شاخه های بسیاری قرار داده و تاس های بزرگ پُر یخ بر بالای آن نهاده بودند و امیر را دیدم که آن جا بر بالای تخت نشسته است، در حالی که پیراهن نازک کتانی بر تن و گردن بندی کافور در گردن داشت و بوالعلا ی پزشک را آن جا پایین و کنار تخت نشسته دیدم.

(۸) امیر گفت: «به بونصر بگوی که امروز تندرست و سالم هستم و در این دو سه روز اجازه ی ملاقات داده می شود زیرا بیماری و تب به طور کامل از بین رفته است».

(۹) من بازگشتم و آن چه پیش آمد، به بونصر گفتم. بسیار شاد شد و خداوند - بزرگ و گرامی- را به خاطر سلامتی امیر سجده ی شکر کرد و نامه نوشته شد. نزدیک آجاجی بردم و اجازه ی ورود به من داده شد، تا سعادت دیدار چهره ی مبارک پادشاه دوباره نصیبم شد و امیر آن نامه را خواند و ظرف مرگب خواست و امضا

کرد و گفت: «وقتی نامه ها فرستاده شد، تو برگرد زیرا پیامی در خصوص موضوعی برای بونصر دارم که باید به وسیله ی تو داده شود».

(۱۰) گفتم «همین کار را می کنم.» و با نامه ی امضا شده بازگشتم و این احوال را به بونصر گفتم.

(۱۱) این مرد بزرگ و نویسنده ی باکفایت، با شادمانی شروع به نوشتن کرد. تا نزدیک نماز ظهر از این کارهای مهم فارغ شده و گروه نوکران و سوار را گسیل کرده بود. پس نامه ای به امیر نوشت و هر چه کرده بود، شرح داد و به من داد.

(۱۲) نامه را بردم و اجازه ی ورود به من داده شد و رساندم و امیر نامه را خواند و گفت «خوب است.» و به آغاجی خادم گفت «کیسه ها را بیاور!» و به من گفت «بگیر؛ در هر کیسه هزار مثقال تگه ها و پاره های طلاست. به بونصر بگو که طلاهایی است که پدر ما از جنگ هندوستان آورده است و بت های طلایی را شکسته و ذوب و تگه تگه کرده است و حلال ترین مال هاست. و در هر سفری برای ما از این طلا می آورند تا صدقه ای که می خواهیم بدهیم حلال بی شک و تردید باشد از این طلاها می دهیم؛ و می شنویم که قاضی بست، بوالحسن بولانی، و پسرش، بوبکر، بسیار تهیدست هستند و از کسی چیزی نمی گیرند و زمین زراعتی اندکی دارند. یک کیسه باید به پدر داد و یک کیسه به پسر، تا برای خود زمین زراعتی حلال کوچکی بخرند و بهتر و راحت تر بتوانند زندگی کنند و ما مقداری از حق این نعمت تندرستی که باز یافتیم، به جا آورده باشیم».

(۱۳) من کیسه ها را گرفتم و به نزد بونصر بردم و حال را شرح دادم.

(۱۴) بونصر دعا کرد و گفت: «پادشاه این کار را بسیار نیکو انجام داد و شنیده ام که بوالحسن و پسرش گاهی به خاطر ده سگه ی نقره درمانده هستند.» و به خانه برگشت و کیسه ها را با او بردند و پس از نماز، کسی را فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را خواند و آن ها آمدند. بونصر پیام امیر را به قاضی رسانید.

(۱۵) قاضی بسیار دعا کرد و گفت: «این بخشش و انعام مایه ی افتخار من است. آن را پذیرفتم و پس دادم زیرا به درد من نمی خورد و قیامت بسیار نزدیک است، نمی توانم حساب آن را پس بدهم و نمی گویم که به آن ها نیاز ندارم اما چون به آن چه دارم و کم است قانع هستم، گناه و عذاب این مال چه به درد من می خورد؟»

(۱۶) بونصر گفت: «شگفتا، طلایی که سلطان محمود با جنگ از بتخانه ها به وسیله ی شمشیر آورده و بت ها را شکسته و تگه تگه کرده و خلیفه گرفتن آن را جایز می داند، آن طلاها را قاضی نمی گیرد؟»

(۱۷) قاضی گفت: «زندگی سرور ما دراز باد؛ وضع خلیفه فرق می کند زیرا او صاحب ولایت است و خواجه با امیر محمود در جنگ ها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن جنگ ها بر اساس سنت و روش پیامبر (ص) است یا نه. من این طلاها را نمی پذیرم و مسئولیت این را به عهده نمی گیرم».

(۱۸) بونصر گفت: «اگر تو قبول نمی کنی به شاگردان خود و به نیازمندان و درویشان بده».

(۱۹) قاضی گفت: «من هیچ نیازمندی را در بست نمی شناسم که طلا را بتوان به آن ها داد و این چه کاری است که طلا را کس دیگری ببرد و من در قیامت حساب آن را پس دهم؟ به هیچ حال این مسئولیت را قبول نمی کنم».

(۲۰) بونصر به پسر قاضی گفت: «تو طلاهای متعلق به خود را بگیر».

(۲۱) پسر قاضی گفت: «زندگی سرور ما دراز باد. به هر حال من نیز فرزند این پدر هستم که این سخن را گفت و از وی علم آموخته ام و اگر او را یک روز دیده و احوال و عادات او دانسته بودم، واجب می کرد که در طول عمر از او پیروی می کردم. پس، جای آن نیست که پس از سال ها زندگی با او خلاف نظرش رفتار کنم و من هم از حساب رسی و توقف در رستاخیز و پرس و جوی قیامت می ترسم که او می ترسد و آن چه از مال اندک دنیا دارم حلال و کافی است و به چیز بیشتری نیازمند نیستم».

(۲۲) بونصر گفت: «خدا خیرتان دهد؛ همانا شما دو تن بسیار بزرگ هستید» و گریه کرد و آن ها را برگرداند و بقیه ی روز در فکر بود و از این ماجرا یاد می کرد.

(۲۳) روز دیگر، نامه ای به امیر نوشت و حال را شرح داد و طلاها را برگرداند.

درس نهم

بانگ جرس

(۱) هنگام آن است که توشه ی سفر را بر اسب ببندیم و آماده ی سفر شویم / و قصد کنیم از بیابان های پر از خار و کوه های پر از سنگ (همه ی مشکلات و موانع) عبور کنیم.

(۲) از هر جانب بانگ کوچ کردن به گوشم می رسد / زنگ کاروان به صدا درآمده است، وای بر من که آرام و خاموش هستم.

(۳) انسان های دلیر و شجاع سفر را آغاز کردند / پا در رکاب اسب تندروی خود نهاده و آماده ی حرکت و هجوم هستند.

(۴) ای برادر، زمان سفر فرا رسیده و راه طولانی است / نترس، شتاب کن که همت و تلاش کارساز و مشکل گشا است.

(۵) زمان سفر فرا رسیده است باید اسب را بر دامن کوه و صحرا بتازانیم / و تا سرزمین فلسطین که مقدس و شایسته ی زیارت است، پیش برویم.

(۶) صحرا پر از دشمنان و صهیونیست های اشغالگر است / امام خمینی پیشرو و راهنما است و دشواری های فراوانی بر سر راه قرار دارد.

(۷) ای برادر، به خاطر اشغال خاک ما، خانه بر ما تنگ شده / و ننگ است که بیگانگان سرزمین ما را اشغال کنند و در وطن ما باشند.

(۸) فرمان رسید که سرزمین فلسطین را از دشمن پس بگیرید / و آن را از دست صهیونیست های اشغالگر آزاد کنید.

(۹) امام خمینی قصد نابودی اشغالگران اسرائیلی را کرده است / ای یاران، باید رهبر را یاری نمود.

(۱۰) حکم و فرمان رهبر است که بر دشت بتازید / حتی اگر دشت دریایی از خون شود، باز هم بتازید و پیش بروید.

(۱۱) اطاعت و فرمانبرداری از حکم رهبر واجب است / و در این راه حتی اگر بر سر ما شمشیر بیارد، بگو بیارد، دشوار نیست.

(۱۲) ای دوست من، برخیز و قصد سفر کن / و حتی اگر شمشیر بیارد، جان خود را سپر کن و از جان مایه بگذار.

(۱۳) ای دوست من، برخیز تا به سوی بلندی های جولان حرکت کنیم/ و از آن جا با تاخت و تاز تا حدّ لبنان برویم.

(۱۴) آن سرزمینی که هر سویش شهیدان بسیاری دارد/ و در همه ی کوجه هایش غمی پنهان وجود دارد.

(۱۵) ای دوست من، غم لبنان ما را کشت/ و داغ کشتار مردم دیرپاسین پشت ما را شکست.

(۱۶) ای باید با مژگان خود، گرد و غبار را از طور سینا پاک کرد/ و سینه خیز و با نهایت شوق و اشتیاق از این جا تا فلسطین رفت.

(۱۷) ای دوست من، برخیز و بانگ پیشرو لشکر را بشنو/ اکنون امام ما پرچم به دوش گرفته و آماده ی حرکت است.

(۱۸) تکبیرزان و لّیک گویان بر اسب تندروی خود بنشین/ و همراه امام به سوی مقصد که دیار قدس است، حرکت کن.

درس دهم

باغ نگاه

(۱) به هنگام صبح، نور چشمان تو همانند دو مرغ آزاد/ آرام و بی هیچ صدا/ ساحت چشمان تو را ترک کرد.

(۲) به هنگام شب، نور چشمان تو همانند دو صف از یاکریم/ همراه با نسیم/ از چشم تو/ پر کشید و رفت.

(۳) آفتاب با همه ی روشنی و عظمتش،/ در مقایسه با نور معنوی چشمان تو ارزشی ندارد (فروغ چشم تو از فروغ خورشید بیشتر است).

(۴) آبشار با همه ی جوش و خروشش،/ تنها موج آرام و فروخته ای از خشم تو است (خشم تو بسیار پرخروش تر از آبشار است).

(۵) با این که چشمانت نور ندارد اما هنوز می توان از نگاهت/ نور و روشنایی معنوی را،/ وام گرفت.

درس یازدهم

ترانه ی من

(۱) همان گونه که امواج دریا با شتاب به سوی ساحل (پایان مسیر) می روند، لحظات عمر ما نیز با سرعت به سوی پایان خود می شتابند.

(۲) لحظات عمر جای خود را به یکدیگر می دهند (از پی هم می گذرند) و در کشاکشی دایمی پیوسته از همدیگر سبقت می گیرند.

(۳) تولد که زمانی از گوهر نور و روشنایی بود (به سبب صفا و پاکی انسان در کودکی یا دمیده شدن روح خداوند در انسان)، به سوی بلوغ می رود و آن گاه که به اوج شکوه جوانی رسید، حوادث ناگوار شکوه آن را تهدید می کنند.

(۴) زمان که روزی بخشنده بود و شکوه جوانی را به انسان عطا کرده بود، همه ی بخشش ها ی خود را نابود می کند.

(۵) آری، زمان، شکوه جوانی را از بین می برد و پیشانی زیبا را پر از چین و چروک می نماید (انسان را پیر می گرداند) و همه ی چیزهای ارزشمند (جوانی، جلوه های زیبا و ...) را نابود می کند.

(۶) هیچ موجود زنده ای از آسیب روزگار در امان نیست به جز شعر من که در آینده بر جای می ماند تا روزگار ستم پیشه بر خلاف میل خود، بزرگی و ارج تو (جوانی یا شعر شاعر) را مورد ستایش قرار دهد.

درس دوازدهم

چشم به راه

(۱) اخدایا کسانی که همه چیز دارند اما تو را ندارند، آن هایی که فقط تو را دارند را مسخره می کنند (کافران، مؤمنان را مورد تمسخر قرار می دهند).

(۲) تولد هر کودک حاوی این پیام است که خداوند هنوز از انسان ناامید نشده است (خداوند هنوز امیدوار است که انسان در صراط مستقیم قرار گیرد زیرا اگر ناامید می شد، دیگر هیچ کودکی را نمی آفرید).

(۳) خداوند به انسان می گوید: تو را شفا می دهم به این جهت که به تو آسیب می رسانم، و تو را دوست دارم زیرا با بلا و سختی، مجازات و امتحانت می کنم.

(۴) کسانی که از حقیقت و عوامل هدایت روی برمی گردانند و آن را انکار می کنند، خود دچار گمراهی می شوند.

(۵) انسان های بخشنده و ایثارگر، خوبی و روشنایی را به دیگران می دهند و رنج و بلا را برای خود نگه می دارند (دیگران را بر خود ترجیح می دهند).

(۶) انسان های خودخواه و سودجو تصور می کنند که همه چیز برای منفعت آن ها خلق شده و باید در خدمت آن ها باشد.

(۷) خداوند نه به خاطر نعمت های آسمانی و زمینی، بلکه به خاطر عشق و محبتی که به ما نثار می کند، منتظر عشق ورزی و سپاسگزاری است (گل ها، دعوت نامه هایی به بندگان برای روی آوردن و بازگشتشان به سوی آفریدگار است).

درس سیزدهم

امید دیدار

(۱) آرزوی جدایی از یار اگر با بی وفایی همراه نباشد، روز خوشی خواهد بود.

(۲) اگر چه جدایی و دوری از یار تلخ و دشوار است / اما امید دیدن یار در آن شیرین و دلپذیر است.

(۳) تحمل غم و اندوه تنهایی خوب است / اگر امید دیدار دوباره ی یار وجود داشته باشد.

(۴) اگر صد سال (زمان بسیار طولانی) غم و اندوه بخورم، چیز زیادی نیست / وقتی که یک روز چهره ی دوست را ببینم.

(۵) اگر فقط یک روز را با معشوق به خوشی سپری کنی / غم و اندوه صد ساله و طولانی خود را فراموش خواهی کرد.

(۶) ای دل، تو از باغبان کمتر نیستی / و عشق تو به معشوق نیز کمتر از عشق باغبان به گلستان نیست.

(۷) آیا نمی بینی وقتی باغبان گلی می کارد / چقدر غم و غصه می خورد تا گل را پرورش دهد؟

(۱۸) او روز و شب بی خواب و خوراک است و آرام و قرار ندارد/ گاهی گل را پیرایش و زینت می کند و گاهی به آن آب می دهد.

(۱۹) گاهی به خاطر آن گل بی خواب می شود/ و گاهی نیز از خار آن گل دستش زخمی می گردد.
(۱۰) او به این امید، آن همه غم و رنج می بیند/ که سرانجام روزی این گل به بار بنشیند و گل های آن شکفته شود.

(۱۱) آیا نمی بینی کسی که بلبل دارد/ که از آواز آن دل انسان شادی و نشاط می یابد،
(۱۲) شب و روز (پیوسته) به آن بلبل آب و دانه می دهد/ و از چوب های خوشبو و مرغوب برایش آشیانه می سازد؟

(۱۳) همیشه به وجود آن بلبل شاد و خوش و خرم است/ به امید آن که آواز خوشی برای او بخواند.
(۱۴) همیشه تا زمانی که ماه و خورشید طلوع می کند (تا جهان به هستی خود ادامه می دهد)/ من به وصال یار خویش امیدوار هستم.

(۱۵) در دل من، درخت عشق و مهربانی/ به سرو بوستان شباهت دارد.
(۱۶) شاخه ی آن به هنگام سرما خشک می گردد/ و نه برگ آن به هنگام گرما زرد می شود.
(۱۷) بلکه همیشه سرسبز و نیکو و باطراوت است/ به گونه ای که انگار هر روز آن بهاری است.
(۱۸) در دل تو، درخت عشق و مهربانی/ به گلزار پاییزی شباهت دارد.
(۱۹) که برهنه و بی برگ و بار مانده/ و گل و برگ هایش از بین رفته و فقط خار آن باقی مانده است.
(۲۰) من همانند شاخه ای تشنه در فصل بهار هستم/ و تو نیز همانند هوای ابری و بارانی هستی که من برای زنده ماندن به تو نیازمندم.

(۲۱) ای معشوق، هیچ گاه از تو قطع امید نمی کنم/ تا جان شیرین از من جدا نشود (زندگی من به امید وصال تو وابسته است و اگر قطع امید کنم، می میرم).
(۲۲) از زمانی که عشق، صبر را از دل من بیرون رانده و مرا بی آرام و شکیب کرده است/ جان من به امید وصال تو باقی مانده است.

(۲۳) جان من به یکباره در تب و تاب و حرارت آتش جدایی نخواهد سوخت/ زیرا امید وصال تو مایه ی آرامش و تسکین تب و تاب جانم است.

(۲۴) ای بر جانم اگر امیدی برای من باقی نماند و ناامید شوم/ زیرا حتی یک لحظه نیز بدون امید زنده نخواهم ماند.

آفتاب وفا

(۱) ای صبح دم، ببین که تو را به کجا می فرستم/ تو را به عنوان پیک نزد معشوق می فرستم.
(۲) این نامه ی سربسته و مهر و موم شده را که حاوی اسرار عشق است، به آن یار مهربان برسان/ و به کسی اطلاع نده که تو را کجا می فرستم.

(۳) تو پرتو صفا و نور خلوصی از سرای معشوق هستی/ و من تو را به سوی همان بارگاه (سرای معشوق) روانه می کنم.

(۱۴) صبح دم، باد صبا دروغگو است و تو صادق و راستگو هستی/ و من بر خلاف میل باد صبا تو را به سرای معشوق می فرستم.

(۱۵) ابر سحرگاهی زرهی برای قبای زرتین خود فراهم کن/ زیرا تو را همانند پیک بسته قبا (آماده و مهیا) می فرستم.

(۱۶) هوا و هوس خود را به رشته ی جان گره زده است/ ای صبح دم، تو را به نزد گره گشای عشق (خدا) می فرستم که مرا از بند هوا و هوس برهاند.

(۱۷) جان انسان یک لحظه هم درنگ نمی کند، بلکه می گذرد/ و به همین سبب تو را با این شتاب به سوی معشوق می فرستم.

(۱۸) به یکایک این دردهایی که در دل خاقانی وجود دارد، نگاه کن زیرا تو را برای تهیه ی داروی این دردها به نزد معشوق می فرستم.

درس چهاردهم

پروانه ی بی پروا

(۱) اشبی پروانه ها جمع شدند/ و در مجلس مهمانی ای خواهان شمع شدند.

(۲) همه می گفتند: یکی از ما باید برود/ و خبری از معشوق (شمع) بیاورد.

(۳) یکی از پروانه ها تا قصری دور رفت/ و در فضای آن قصر نوری از شمع (نشانی از معشوق) را یافت.

(۴) برگشت و به شرح آن چه دیده بود، پرداخت/ و به اندازه ی درک و فهم خود شمع را توصیف کرد.

(۵) سخن شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت/ گفت: او به حقیقت شمع را شناخته است.

(۶) یکی دیگر از پروانه ها رفت و از نور عبور کرد/ و خود را از دور بر شمع زد.

(۷) این پروانه در حالی که پرواز می کرد در نور شمع رفت/ و معشوق (شمع) بر او غلبه کرد و او مغلوب شد.

(۸) او نیز برگشت و مقداری از اسرار معشوق را بیان کرد/ و چیزهایی از وصال شمع را شرح داد.

(۹) سخن شناس به او گفت: ای عزیز، این نشانه های شناخت معشوق نیست